

آناتومی زوال

ملیحه سیف آبادی

دقیقه مطالعه · ۲,۷۶۸ کلمه · ۶ آبان ۱۴۰۵ ۱۴

((آناتومی زوال))

آتلیه بوی لزجِ روغنِ کتان و بخار کهنه‌ی حمام می‌داد. پنجره‌های بلند و کثیف، نور خاکستریِ دم‌غروب را به داخل می‌کشاندند. سام، پشتِ سه‌پایه، قلم‌مویی را میان دندان‌های زردش فشار می‌داد. نگاهش، مثل تیغِ جراحی، روی گودیِ کمر رعنا سُر می‌خورد.

رعنا برهنه، روی چهارپایه‌ی چوبی وسط اتاق نشسته بود. پوستش زیر نور آتلیه، بیش از حد سفت، بیش از حد صورتی و بیش از حد زنده بود. سام با غیظ، ردِ قلم‌موی سفید را روی بوم کشید.

«تکون نخور رعنا. دنده‌هات... دنده‌هات رو نمی‌بینم. صاف نشین، مچاله شو توی خودت.»

رعنا بدنش را جمع کرد. سایشِ پوستِ ران‌هایش روی چوبِ زبر، تنها صدایی بود که سکوتِ سنگین اتاق را .می‌شکست. او لرزید. نه از سرما، بلکه از نگاهِ سام که انگار داشت لایه‌های بدنش را می‌شمرد

«.سام... سه ساعته که همین‌جوری‌ام. پاهام خواب رفته. بویِ این رنگ‌ها حالم رو بد می‌کنه»

سام جلو آمد. قدم‌هایش سنگین بود. بویِ عرقِ تند و تنباکویِ ارزانی که از پیراهنِ چرکِ سام بلند می‌شد، با بویِ عطرِ ملایمِ زنانه رعنا درگیر شد. سام ایستاد بالای سرش. دستِ استخوانی‌اش را جلو برد و انگشتِ شستش را .محکم روی گودیِ زیر گلوی رعنا فشار داد؛ جایی که نبض، زیر پوستی شفاف و بی‌نقص می‌تپید

نبضت زیادی منظمه رعنا. این نظم حالِ من رو به هم می‌زنه. تو مثع یه تندیسِ گچیِ توی میدون شهر می‌مونی. » «.صاف، براق، بی‌معنا

دستش را پایین‌تر برد. کفِ دستش را روی شکمِ تختِ رعنا کشید. حسِ گرمای بدنِ رعنا، او را اذیت می کرد. او به دنبالِ شور و حال نبود؛ به دنبالِ آن لحظه‌ای بود که ماده، شروع به تخریب می‌کند. انگشتانش را لایِ گوشتِ .پهلویِ او فرو کرد، انگار می‌خواست زیر این زیبایی سطحی، چیزی را پیدا کند که بشود نقاشی‌اش کرد

باید یه فکری به حالِ این صورتِ گلگونت بکنیم.» سام زیر لب زمزمه کرد. نگاهش به لیوانِ چایِ سرد شده روی » میز افتاد. او از قبل، سه قرصِ سفیدِ کوچک را در آن حل کرده بود؛ قرص‌هایی که آرام‌آرام، اشتها را به انزجار تبدیل .می‌کرد و رنگِ خون را از چهره می‌گرفت

.لیوان را برداشت و به لب‌های خشکِ رعنا نزدیک کرد

بخور. این برای ضعفِ بدنت خوبه. باید بتونی پنج شش ساعتِ دیگه هم همین‌طوری بمونی. می‌خوام اون سایه‌ی » بنفشی که تهِ کشاله‌ی رانت می‌افته رو بکشم... اما هنوز خیلی کمرنگه. بدنت هنوز خیلی قویه، رعنا. باید یاد بگیری «.چطوری از درون بشکنی

رعنا با اطاعت، جرعه‌ای از مایع تلخ را نوشید. او به چشمانِ سرد سام نگاه کرد و انگار در اعماقِ وجودش، حسی شبیه به یک قربانی را تجربه می کرد. حس می‌کرد که سام دارد او را می‌خورد؛ نه با دهان، بلکه با آن چشم‌هایی .که مدام در حالِ اندازه گرفتنِ حجمِ گوشت و استخوانش بودند

سام به سمت بوم برگشت. حالا، با لذتی سادیستی، منتظر بود تا بیولوژیِ بدنِ زن، تسلیمِ سم شود. می‌خواست شاهدِ لحظه‌ای باشد که آن «صورتیِ زنده»، جای خودش را به «زردِ صفراوی» می‌دهد. قلم‌مویِ آغشته به رنگِ «اُکر» .را برداشت

«.آره... همین‌طور بمون. لرزشِ شونه‌هات... داره جالب می‌شه»

غروب، تاریکیِ غلیظش را مثل یک پارچه‌ی کثیف روی آتلیه کشید و سام، در تاریک‌روشنِ اتاق، اولین خطِ لرزان را .روی بوم کشید؛ خطی که بویِ شروعِ یک جنایتِ هنری را می‌داد

دو هفته گذشته بود. آتلیه دیگر فقط بوی رنگ نمی‌داد؛ بویِ ترشیدگیِ ملایمی، شبیه به بویِ میوه‌ای که از درون در حال پوسیدن باشد، در فضا نشت کرده بود. هوا سنگین بود، انگار ذراتِ غبار با چربیِ پوست و بخار موادِ شیمیایی .اشباع شده بودند

رعنا دیگر آن تندیسِ مرمریِ درخشان نبود. او روی چهارپایه، مثل یک پارچه‌ی کهنه، آویزان بود. وزنِ بدنش انگار برای استخوان‌هایش زیادی شده بود. پوستِ صورتش، که زمانی صورتی و پرخون بود، حالا به رنگِ کاغذِ کاهیِ نم‌کشیده .درآمده بود. زیر چشمانش گود افتاده بود و هاله‌ای به رنگِ بادنجانیِ چرک، آنجا جا خوش کرده بود

سام، با صورتی که چند روز بود رنگِ تیغ را ندیده بود، پشتِ بوم پناه گرفته بود. چشمانش از پشتِ عینکِ کثیفش، با ولعی جانوری می‌درخشید. او به جای تماشای کلِ بدن، روی مفاصلِ رعنا تمرکز کرده بود؛ روی قرمزی دور آرنج‌ها .و ناخن‌هایی که به کبودی می‌زد

سام... حالت تهوع دارم. حس می‌کنم توی شکمم یه مشت سنگه...» رعنا این را گفت با صدایی که مثل خش‌خشِ » .برگ‌های خشک بود

سام بدون اینکه نگاهش را از لکه‌ی زردی که روی بازوی رعنا ظاهر شده بود بردارد، گفت: «طبیعیه. بدن داره خودش رو تصفیه می‌کنه تا اون زیبایی دروغینِ چربی‌ها از بین بره. داری خالص می‌شی رعنا. داری می‌شی همون چیزی که هنر لازم داره.»

او قلم‌مو را در ترکیبی از رنگِ قهوه‌ایِ سوخته و سبز لجنی فرو برد. با ضرباتی خشن، روی بوم لکه‌ای ایجاد کرد. برای او، این بدنِ در حالِ زوال، شبیه محله‌ای فقیرنشین بود؛ پر از حقیقت، پر از کثافت، و عریان از زندگی.

رعنا سعی کرد صاف بنشیند، اما لرزشی در ستون فقراتش دوید که باعث شد دوباره خم شود. دنده‌هایش حالا مثلِ ستون‌های یک بنایِ مخروبه، پوستِ نازکِ پهلویش را از داخل فشار می‌دادند.

«اون قرص‌ها... سام، حس می‌کنم بدنم داره از تو می‌سوزه.»

سام بلند شد. با همان پیراهنِ لکه‌دارش به سمت او رفت. یک تکه پارچه‌ی آغشته به روغنِ کتان در دست داشت. به جای نوازش، پارچه را محکم روی شانه‌ی رعنا کشید تا چربیِ طبیعیِ پوستش را پاک کند و تضادِ نور را شدیدتر ببیند. رعنا از زبریِ پارچه نالید، اما سام اهمیتی نداد و با انگشتِ اشاره، روی دنده‌ی چهارمِ رعنا فشار داد.

« ببین این خط رو... می‌بینی چطور استخوان داره پوست رو سوراخ می‌کنه؟ این معرکه‌ست! این همون تقابلِ ماده و روحه که دنبالش بودم.»

او دوباره لیوان را پر کرد. این بار دوز داروها را بالا برده بود. رنگِ مایع داخل لیوان کدر تر از همیشه بود.

آتلیه حالا به یه کالبدشکافی خصوصی بدل شده بود. بویِ تندِ چرک و تب، با بویِ اکسیدِ آهنِ رنگ‌ها در هم آمیخته و اتمسفری ساخته بود که گلو را می‌سوزاند. پنکه‌ی سقفی، لنگ‌لنگان می‌چرخید و تنها کاری که می‌کرد، جابه‌جا کردنِ هوای گرم و سنگینی بود که بویِ بدنِ بیمار رعنا را به تمامِ زوایا می‌پراکند.

رعنا دیگر نمی‌توانست روی چهارپایه بنشیند. او روی تشکِ فنریِ کهنه‌ای در گوشه‌ی آتلیه افتاده بود. ملافه‌ها از عرقِ سردِ شبانه، زرد و چسبناک شده بودند. او در هذیان بود؛ کلماتِ نامفهومی درباره‌ی کودکی‌اش و باغ‌های سوخته

زیر لب می‌گفت، اما سام حتی یک لیوان آب هم به دستش نمی‌داد. برای سام، این هذیان‌ها مثل «موسیقیِ متنِ» نقاشی‌اش بود.

سام مقابلِ بومِ عظیمش ایستاده بود. تابلو حالا دیگر یک تصویر نبود؛ یک توده‌ی زنده و تپنده از رنگ‌های چرکین بود که انگار داشت از چهارچوبِ چوبی‌اش بیرون می‌زد. او با انگشتانِ رنگی‌اش، مستقیماً روی بوم کار می‌کرد. ناخن‌هایش سیاه شده بودند و پوستِ دستش از شدتِ تماس با موادِ شیمیایی، پوسته پوسته شده بود.

«ببینش...» سام زمزمه کرد و صدایش از تهِ چاهی تاریک بیرون می‌آمد. «ببین چطور رنگِ بنفشِ دور مفاصلت داره روی بوم می‌درخشه. این شاهکاره، رعنا. هیچ نقاشی توی این قرن جرأت نکرده "احتضار" رو با این دقت بکشه.»

او به سمتِ تشک رفت. رعنا درازکشیده بود و لرزشِ ملایمی تمامِ اندام‌های نحیفش را تکان می‌داد. سام پتو را کنار زد. تنانگیِ این لحظه، مشمئزکننده و عریان بود. او به بدنِ رعنا نگاه کرد؛ بدنی که حالا لایه‌ی چربی‌اش کاملاً آب شده و پوست، مستقیماً روی فیبرهای عضلانی کشیده شده بود.دستِ سرد و آغشته به رنگش را روی شکمِ داغِ رعنا گذاشت. تضادِ دمایِ پوستِ آن‌ها، حسِ برخوردِ یخ با فلز گداخته را داشت.

رعنا ناله‌ای کرد و چشمانِ نیمه‌بازش، که حالا سفیدی‌شان به زردیِ لیمویی می‌زد، به سام افتاد. «سام... دارم می‌سوزم... آب...»

سام دستش را برنداشت و با لذتی بیمارگونه، انقباضِ ناخودآگاهِ عضلاتِ شکمِ رعنا را زیر فشار انگشتانش حس می‌کرد.

«آب نه، رعنا. تشنگی چشمات رو بیدارتر می‌کنه. نگاه کن چطور مردمک‌هات گشاد شدن. این همون "ترسِ بیولوژیک" هست که من برای مرکز تابلو لازم دارم. اون نگاهِ ملتمس... اون رو می‌خوام.»

با بی‌رحمیِ تمام، بازویِ استخوانیِ رعنا را بلند کرد و آن را در وضعیتی نامتعارف بالای سرش قرار داد. صدایِ تق‌تقِ مفصلِ شانه در فضای اتاق پیچید. رعنا ضجه‌ای ضعیف کشید، اما سام فقط به تماشایِ کشیدگیِ پوستِ زیر بغلِ او نشست؛ جایی که غددِ لنفاوی به شکلِ برآمدگی‌های زشتی بیرون زده بودند.

«.اینجاست...» سام با هیجان گفت. «حقیقتِ گوشت همین‌جاست. بدونِ تزیین، بدونِ لبخند. فقط رنج و ماده»

او به سمتِ بوم دوید. با شتاب، رنگِ "سبز زنگاری" را با "سفیدِ تیتانیوم" مخلوط کرد تا رنگِ دقیقِ پوستِ زیر بغلِ رعنا را بسازد. او دیگر یک انسان را نمی‌کشید؛ او داشت یک «فرایندِ شیمیایی» را ثبت می‌کرد. در ذهنِ روان‌پریشِ او، رعنا دیگر زنی نبود که دوستش داشت؛ او یک بستر کشتِ باکتری بود، یک منظره‌ی گوشتی که هرچه بیشتر .می‌پوسید، زیباتر می‌شد

ناگهان، رعنا از روی تشک نیم‌خیز شد، استفراغی سیاه و غلیظ روی زمین ریخت و دوباره با چشمانِ باز به عقب پرتاب شد. سام، بدونِ ذره‌ای نگرانی برای جانِ او، با وجد به فرمِ پاشیده شدنِ آن مایعِ تیره روی کفِ چوبی خیره .شد

«.فوق‌العاده‌ست... این فرم... این دقیقاً همون نقطه‌ی تعادلیه که ترکیب‌بندیِ تابلو کم داشت»

.او قلم‌مو را در آن کثافت فرو برد و به سمت بوم رفت

اتاق بویِ سردخانه را به خود گرفته بود؛ بویِ گوشتی که زیر نور آفتاب مانده باشد و با بویِ تندِ آمونیاک شسته شده باشد. مگس‌های درشت ، با وزوزی ممتد، روی لکه‌های رنگ و ترشحاتِ روی زمین می‌نشستند. سام، با چشمانی که .از شدتِ بی‌خوابی قرمز شده و پلک‌هایی که به شدت می‌پریدند، آخرین لایه‌های «شاهکار» را روی بوم می‌مالید

رعنا، در میانه‌ی هذیان و واقعیت، ناگهان چشمانش را باز کرد. این بار، آن ابهامِ همیشگی در نگاهش نبود؛ یک هوشیاریِ ناگهانی و وحشتناک، مثلِ درخششِ چاقو در تاریکی، در چشمانش جرقه زد و به دست‌هایش نگاه کرد؛ استخوان‌هایی که فقط لایه‌ای پوستِ زرد و چروکیده روی آن‌ها کشیده شده بود.سعی کرد بلند شود. استخوان‌های .لگنش با صدایِ خشکی روی تشکِ چرک جابه‌جا شدند

.نگاهش به بوم افتاد

مغزش فریاد می‌زد: "بلند شو! این مرد دارد تو را می‌کشد!" اما این دستور، در میانه راه، در ستون فقراتِ فرسوده‌اش گم می‌شد. بدنش دیگر متعلق به خودش نبود؛ مستعمره‌ای بود که سام با قلم‌مو و سرنگ فتحش کرده بود. او

مثل حشره‌ای که نیشِ سمیِ زنبور اراده‌اش را از کار انداخته باشد، فقط تماشا می‌کرد. نه ترسی بود، نه حرکتی؛ تنها یک انفعالِ غلیظ و چسبناک که او را به آن چهارپایه‌ی کثیف جوش داده بود. حتی دیگر نمی‌خواست نجات پیدا .کند؛ او فقط می‌خواست این زوال، با ضرباتِ منظمِ قلم‌مویِ سام، به غایتِ خود برسد

برای اولین بار، او نه با چشمِ یک معشوق، بلکه با چشمِ یک«قربانی» به تابلو نگاه کرد. آنچه روی بوم بود، یک زن نبود؛ یک توده‌ی متلاشی‌شده بود، یک کالبدِ شکافته که در آن، رنج نه به شکلِ یک حس، بلکه به شکلِ «فسادِ بافت‌ها» به تصویر کشیده شده بود. او خودش را دید: بدنی که سام با دقتِ یک قصاب، تکه‌تکه کرده و روی پارچه .چسبانده بود

.تو... تو چیکار کردی سام؟» صدایش خشکیِ عجیبی داشت، انگار تارهای صوتی‌اش از هم گسیخته بودند»

سام بدون اینکه برگردد، قلم‌مو را با شدتی جنون‌آمیز روی بوم می‌کشید. «دارم تمومش می‌کنم رعنا. نگاه کن... این رنگِ زنگاریِ روی شکمت... هیچ‌کس تا حالا نتونسته بود این‌قدر دقیق "مرگِ تدریجیِ سلول‌ها" رو دربیاره. تو .«بی‌نظیری... تو بهترین ماده‌ی اولیه‌ای بودی که داشتم

رعنا با تمامِ باقی‌مانده‌ی توانش، خودش را از روی تشک پایین کشید. پاهایش مثل دو تکه چوبِ خشک روی زمین افتادند. او سینه خیز به سمتِ سه‌پایه رفت. ناخن‌هایش روی چوبِ کفِ اتاق خط می‌انداختند. او می‌خواست آن .موجودِ زشتِ روی بوم را نابود کند؛ آن آیینه ی دق را که داشت جانش را می‌مکید

.بسه... دیگه بسه...» رعنا نالید و دستِ لرزانش را بلند کرد تا لبه‌ی بوم را بگیرد»

سام ناگهان چرخید. صورتش دیگر شباهتی به انسان نداشت و با خونسردیِ یک جراح که مانعی را از سر راه برمی‌دارد، با کفِ پایش به سینه‌ی استخوانیِ رعنا کوبید. صدایِ تَرَک خوردنِ یکی از دنده‌ها در سکوتِ آتلیه مثلِ شکستنِ یک .شاخه‌ی خشک پیچید

رعنا به عقب پرتاب شد. بدنش با زاویه‌ای غیرطبیعی روی زمین مچاله شد. سرش به پایه‌ی تخت خورد و خطی از .خونِ تیره و غلیظ، روی پوستِ زردِ پیشانی‌اش دوید. اما سام نه تنها نترسید، بلکه در جایش خشک شد

او به فیگور رعنا روی زمین خیره شد. به آن پایی که به طرز فجیعی کج شده بود و به آن خونِ تیره‌ای که به کندی روی زمین راه باز می‌کرد.

خوده... خوده همینه!» سام با صدایی خفه فریاد زد. «اون پیچشِ ستون فقرات... اون شکستگیِ نور روی خونِ » «!لخته شده... این همون چیزیه که تابلو برای کامل شدن لازم داشت

او به جای اینکه به سمت رعنا که در حالِ احتضار بود برود، به سمتِ پالتش شیرجه زد و با ولع، رنگِ قرمز تیره را با سیاه مخلوط کرد تا دقیقاً همان غلظتِ خونِ روی پیشانی اش را بسازد. رعنا روی زمین دست و پا می‌زد، ریه‌هایش با هر نفس صدایِ خس‌خسِ وحشتناکی می‌دادند، اما سام فقط نقاشی می‌کرد و با لذت هر تشنج بدنِ رعنا را به یک ضربه‌ی قلم‌مو تبدیل می‌کرد.

تکون نخور... خواهش می‌کنم تکون نخور!» سام با التماس می‌گفت، در حالی که اشکِ شوق از چشمانِ بی‌خوابش » «.جاری بود. «این زیباترین لحظه‌ی توئه رعنا. داری به کمال می‌رسی. داری می‌شی خودِ خودِ هنر

رعنا برای آخرین بار لرزید. چشمانش گشاد شدند، به نقطه‌ای نامعلوم در سقف خیره ماندند و بعد، تمامِ تنش به یکباره شل شد.

سام قلم‌مو را در هوا نگه داشت. منتظر حرکتِ بعدی بود، اما سکوتِ سنگینی اتاق را فرا گرفت. او به بدنِ بی‌حرکتِ رعنا نگاه کرد و بعد به بوم و آخرین لکه‌ی خون را روی بوم کشید و عقب رفت.

تابلو تمام شده بود. شاهکاری از گوشت، خون و زوال. و در گوشه‌ی اتاق، منبع الهام، مثل یک پوسته‌ی خالی و بی‌مصرف، در خونِ خودش رها شده بود. سام لبخند زد؛ لبخندی که بوی مرگ می‌داد.

گالریِ «مُرداب» بویِ ادکلن‌های گران‌قیمت، و سیگارهای برگ می‌داد. دیوارهای گالری، سفید بودند؛ درست مثل «دیوار های یک بیمارستان . نوری تند و موضعی روی تنها تابلوی وسط سالن می‌تابید: «آناتومیِ زوال.

جمعیت، با لباس‌های اتوکشیده و لبخندهای تصنعی، مقابل بوم صف کشیده بودند. منتقدان با وسواس به رگ‌های کبودی که روی پوستِ زردِ تصویر می‌دوید خیره می‌شدند.

یکی از آن‌ها، در حالی که عینکش را جابه‌جا می‌کرد، زمزمه کرد: «بی‌نظیره... این رنگِ قرمزی که اینجاست، انگار واقعاً بوی آهن می‌ده. چطور تونسته این‌قدر ناتورالیستی "مرگ" رو به تصویر بکشه؟ این فراتر از نقاشیه، این خودِ حقیقته».

سام، در گوشه‌ای از سالن، در سایه ایستاده بود. کت و شلوار سیاهش برای بدنش گشاد شده بود. او بیش از حد لاغر شده بود؛ گونه‌هایش فرو رفته و چشم‌هایش در گودیِ سیاهی غرق شده بودند و به تحسین‌ها گوش نمی‌داد و فقط به دست‌های خودش نگاه می‌کرد که داخل جیب پالتویش به شدت می‌لرزیدند.

به آتلیه اش که برگشت به جای بوی رنگ بویِ تنهاییِ محض و غبار همه جا را پر کرده بود. تمام وسایل رعنا همان‌جا بود؛ یک جفت کفشِ ساییده، یک شیشه عطر خالی که بوی ضعیفی از «زندگی» می‌داد. اورژانس سه ماه پیش جسد رعنا را برده بود و علت مرگ را «نارساییِ چندگانه اندام‌ها بر اثر سوءتغذیه و مسمومیتِ دارویی»تشخیص داده بود.

سام مقابل یک بومِ سفید و خالی ایستاد. می‌خواست شاهکار بعدی را شروع کند. دستش را دراز کرد تا قلم‌مو را بردارد، اما انگشتانش فرمان نمی‌دادند. لرزشِ دستش حالا دیگر یک واکنشِ عصبیِ ساده نبود؛ یک«تخریبِ بیولوژیک» بود که از درون شروع شده بود. او همان سمی را که به رعنا داده بود، در این سه ماه قطره‌قطره در چایِ خودش ریخته بود.و حالا می‌خواست بداند «رنگِ فروپاشیِ خودش» چه شکلی است.

او لباسی را که رعنا در آن شبِ آخر پوشیده بود، روی چهارپایه انداخت و در تخیلش، رعنا را می‌دید که هنوز آنجا نشسته؛ با همان پوستِ زرد و همان نگاهِ تهی. اما هرچه تلاش می‌کرد، نمی‌توانست طرحی بزند. مغزش پر بود از تصاویر متلاشی شده، اما دستش «مرده» بود.

ناگهان، حس کرد چیزی از بینی‌اش روی زمین چکید.یک قطره خونِ تیره و غلیظ.

خم شدو به لکه‌ی خون روی زمینِ چوبی خیره شد. دقیقاً همان رنگی بود که در تابلوی رعنا کشیده بود؛ همان قرمز مایل به قهوه‌ای که بویِ زنگ‌زدگی می‌داد

لبخند زد. یک لبخندِ کج و لرزان و روی زمین، کنار همان چهارپایه دراز کشید. بدنش را به همان شکلی که رعنا سقوط کرده بود، مچاله کرد.می‌خواست آخرین فیگور را خودش اجرا کند.

در سکوتِ آتلیه، تنها صدای خس‌خسِ ریه‌های سام شنیده می‌شد. به بومِ سفیدِ بالای سرش نگاه کرد. در ذهنِ روان‌پریشِش بوم دیگر سفید نبود؛ داشت به رنگِ پوستِ خودش درمی‌آمد. او حس می‌کرد که سلول‌هایش دارند یکی‌یکی خاموش می‌شوند، درست مثل چراغ‌های یک شهر در حالِ مرگ.

و زمزمه کرد: «حالا... حالا دیگه کاملم».

و چشمانش را بست. شاهکار نهایی او، تابلویی نبود که روی دیوار گالری بود؛ شاهکار او، سکوتِ سرد و تعفنی بود که تمامِ اتاق را گرفته بود.

ملیحه سیف آبادی